

«بهار» و سیاست

دکتر مصطفی رحیمی

چومن نیکخواهی کم آید به دست سخن گستر و ثابت و باوفا
 وطنخواه و بیدار و باتحریت نویسنده و ناطق و پارسا
 به کار سیاست صدیق و دلیر گریزان ز زرق و فریب و ریا
 بهار

دانشگاه تهران، به مناسبت چهلمین سال درگذشت زنده یاد بهار یاد او را گرامی داشت. جا دارد مطبوعات بیشتر بدین کار بپردازند؛ چه مرحوم بهار، گذشته از شاعری که هنر خاص او بود، روزنامه نگاری دلیر، نثرنویسی نوآور، محقق دانا، فرهنگ دوستی تجددخواه و سرانجام سیاستمداری ورزیده بود، و جا دارد که در باره هر یک از این مباحث به تفصیل گفت و گو شود. توجه جوانان به شعر نو نباید آنان را از توجه به گنجینه های کهن شعر پارسی باز دارد (زیرا لازمه نوآوری آگاهی کامل از میراث قدیم است.) شما تا ندانید هنرمندان پیش از شما چه هنرنامه ها کرده اند، چگونه می توانید ادعا کنید ره آورد شما تازگی دارد. توجه به شعر بهار از آن رو نیز مهم است که وی همعصر نیماست و در زمانی به سر می برد که شعر در معرض تحولی بزرگ است.

بسیاری سخن در باره نیما نباید جای سخن را بر بهار تنگ گرداند. بر عکس آنچه یکی از ناقدان طرفدار ظاهر سبک نو گفته است، «شعر بهار اوج انحطاط (کذا) شعر فارسی» نیست. شعر او نیاز به گفت و شنوهای فراوان دارد که هنوز، پس از چهل سال از درگذشت او، دریفا، آغاز هم نشده است^۱.

در سخن از شعر بهار، به ویژه باید به چند نکته اصلی توجه کرد.

- بهار اوستاد قصیده است. قصیده در خراسان زاده شد و با مرگ این شاعر خراسانی

مرد. پس از بهار، حرکتی چند، اما کوتاه و نومیدانه کرد و سپس بر خاک افتاد. شعرشناسان باید در این باره به میدان آیند و ویژگیهای قصیده سرایی بهار، و شکوه آن را باز نمایند.

- در میان قصاید فخم بهار (و شعر کاملاً «کلاسیک» پروین اعتصامی) از سویی و شعر «آی آدمها» ی نیما، از سویی دیگر، اقلیم وسیعی است که بعدها توللی و اخوان و نادرپور و سایه و شفیعی و مشیری در آن گام نهادند. خود بهار در این وادی گامهایی بلند برداشته است. شعر زیبای

بیاید ای کیوترهای دلخواه بدن کافورگون، پاها چو شنگرف
پیرید از فراز بام و ناگاه به گرد من فرود آید چون برف
و نیز شعر وطنی
ای کام گرفته از جوانی در عهد سپندیار و کاووس
هنگام شکستن و فرار است...

و نیز برخی از قطعه‌ها از قبیل «جدا شد یکی چشمه از کوهسار» و «برو کار می کن مگو چیست کار» و قطعه‌های پراکنده دیگر گواه این ادعاست. شماره این شعرها کم است ولی هر چه هست راهگشاست.

- غزل بهار - و غزل دوران مشروطیت به طور کلی - شامل غزل سیاسی هم هست، که بررسی مجموعه آنها بحثی درخور می طلبد.
- بهار در مثنویهای متعدد خود نوآوری‌هایی کرده است که باید شکافته شود.

در این مختصر شعر بهار مطرح نیست. تنها به رابطه او با سیاست، به اختصار بسیار، اشاره می کنیم. چه سخن کافی در این باره نیاز به نگارش کتابی مفصل دارد، زیرا اندیشه شاعر اصولاً سیاسی است.

بهار در سال ۱۳۰۴ قمری (آذر ماه ۱۲۶۵ شمسی)، بیست سال پیش از صدور فرمان مشروطیت، در مشهد دیده به جهان می گشاید. پدرش ملک الشعراء صبوری، خود شاعری تواناست، ولی چون فرزند آزاده است و چون «قرار در کف آزادگان نگیرد مال» ثروتی نیندوخته است و خواهیم دید که همین معنی در مبارزه خستگی ناپذیر فرزندش با تباهی‌ها تا چه حد اراده نیرومند او را متزلزل می سازد.

ظاهراً شعرهای فردوسی بیش از همه و پیش از همه چیز جلب توجه کودک را می کند زیرا در هفت سالگی می سراید:

تہمتن بپوشید بیر بیان
بیامد به میدان چو شیر ژیان
(مصراع اول از فردوسی است). این سخن دلیل دیگری نیز دارد: فردوسی همواره از

استبداد بیزار بود و دوستدار داد و عاشق ایران... در این باره بهار شاگرد باوفای اوست (انحرافها خواهد آمد). در بیست و چهار سالگی روزنامه «نوبهار» را در مشهد منتشر می کند که ناشر افکار «حزب دموکرات ایران» است و شخص معروفی چون حیدر عمواوغلی در آن عضویت دارد. در حقیقت بهار در عصر «بیداری ایران» زاده می شود. استبداد و نادانی شاهان قاجار رفته رفته واکنشی در جامعه پدید می آورد. قتل ناجوانمردانه امیر کبیر شعله مردمی و آزادیخواهی را نمی کشد. ناصرالدین شاه کشته می شود (بهار نه ساله است). قتل سیاسی است و میرزارضا از ستم به فغان آمده است. این قتل و ضعف شاه بعدی به آزادی اندیشه دامن می زند.

شاعر بیست و هشت ساله است که از درگز و کلات و سرخس به نمایندگی مجلس انتخاب می گردد. دولت سست است و زانوهای سست ملت دارد جانی می گیرد اما دو غول نیرومند حاضرند که او را بر سر جایش بنشانند: انگلیس و روس. شاعر درد را به خوبی تشخیص می دهد و دوست را از دشمن باز می شناسد. «نوبهار» قلب دو سیاست خانه برانداز را هدف می گیرد. تیر به نشانه می خورد، اما دو غول قوی دستند و دولت ناتوان و ملت اسیر صدها بند. روزنامه نوبهار با فشار دو سفارتخانه توقیف می شود و این شکستی است سراسر افتخار. در عوض مهر بهار در دلها خانه می کند (افسوس که این خانه ها اندک است).

بهار از همان ابتدا خطاب به محمدعلی شاه - که می خواهد بساط استبداد را دوباره بچیند و در امضا کردن قانون اساسی تملل می ورزد، می سراید:

پادشاهها ز ستبداد چه داری مقصود؟
که در این کار جز ادبار نگردد مشهود
اما چون می بیند شاه کسی نیست که با او با منطق سخن بتوان گفت، می خروشد:
شاه مست و شحنه مست و میر مست
مملکت رفته ز دست
شاعر در برابر بیداد حکومت و تعدی روزافزون دو ابرقدرت زمان ایستاده است. از ملت واکنشی درخور می طلبد که نمی یابد، و چون اهل رشوه دادن نیست و ژرف بین است، مانند انبای زمان (و وادادگان سالهای بعد) همه چیز را از بیگانه نمی بیند. با آگاهی می سراید:
این دود سیه فام که از بام وطن خاست
از ماست که بر ماست
او نیک می داند که باید مردم را آگاه کرد نه این که از آنان تملق گفت و با تکرار «زاده کیان» و «یادگار باستان» برایشان لالایی خواند. چنین است که در شعری دیگر می خروشد:

ای مردم ایران همگی تندزبانید	خوش نطق و بیانید
هنگام سخن گفتن برنده ستانید	بگسسته عنانید

در وقت عمل کند و دگر هیچ ندانید

از بس که جفنگید، از بس که جپانید^۲

گفتن بلدید اما کردن نتوانید

شاید مردم چندان تقصیری نداشته باشند. شاهان مستبدند، هشداردهندگان اند کند و انبوه دولتمردان، فاسد و خودخواه و به گفته بهار «مخنت».

به عللی که هنوز جامعه شناسی نکاویده است عصر قاجار عصر انحطاط مردی و مردمی در قشر باسواد کشور است. سالها بعد اخوان می سراید: «هر که آمد بار خود را بست و رفت». بیشتر «بست» های دولتی ماهیانه مقرر ندارد. دیوانیان را به جان ملت بی رمق انداخته اند تا به نسبت انصاف خود آنان را بمکند. زندگی ننگین میرزا آقاخان و امثال او نیاز به نگرشی جدی دارد. این همه انحطاط و خیانت و بی خیالی؟ گاهی رشوه خواری چنان است که ناظر بیگانه به فریاد می آید (و شعر حافظ را به یاد می آورد که:

چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت!)^۱

«بهار» استناست ولی می دانیم که با یک گل بهار نمی شود. سوزناک، می سراید:

تا بر زیر ری است جولانم فرسوده و مستمند و نالانم...

جرمی است مرا قوی که در این ملک مردم دگرند و من دگرسانم

از کید مخنتان نیام ایمن زیراک مخنتی نمی دانم...

در سیاهی استبداد، در کنار ملتی غافل و له شده زیر آوار ستمی دیرپای، در برابر دو خصم نیرومند ابرقدرتهای زمان و در میان این مخنتان، تهمدی مردانه به گردن می گیرد: دفاع از آزادی:

گفتم که مگر به نیروی قانون آزادی را به تخت بنشانم

و امروز چنان شدم که بر کاغذ آزاد نهاد خامه نتوانم

ای آزادی، ای خجسته آزادی از وصل تو روی برنگردانم

و جالب است که در این عصر نیرو گرفتن آزادی - که منجر به گرفتن قانون اساسی از خاندان قاجار می گردد - ما سرود آزادی تقریباً نداریم^۲: اشارتی در شعر فرخی یزدی و دیگر هیچ! (این شاعر فداکار و صمیمی ولی کم سواد از آزادی سخن می گوید ولی برای تحقیقش به بیراهه می رود: «فعله را با جنگ صنفی آشنا باید نمود». که منظور از فعله - بی هیچ کنایه ای - طبقه کارگر است و جنگ صنفی، جنگ طبقاتی. جنگ طبقاتی مخرب وحدت ملی است و بر هم زننده بساط آزادی هم^۱.)

اما واقعیت موجود، چیز دیگری است:

ایران خراب شد ز دو همسایه قوی وز بی خیالی شه و دربار ناتوان

دربار قاجاریه بیمار است. اما آنکه شتابان می آید طیب نیست، قاتل است.

رضاشاه با سلاح تجدد به میدان می آید و پی ریزی ایرانی نیرومند. هر دو مبارک است. اما چون این دو موهبت با قلدری، با کشتن آزادی و رواج آز و طمع، همراه است ناچار پوسته‌ای از تجدد و نیرومندی خواهد بود و فاقد اصالت. از بین چهار تن شاعر ملی، عارف به دام می افتد (از این چهار تن، تنها بهار باسواد و مطلع است، عشقی و فرخی و عارف فقط احساساتی پاک دارند و اطلاعاتشان از جهان - درینا - کم است). عارف به «قریان کابینه سیاه» سیدضیاء می رود و می سراید:

باد سردار سپه زنده در ایران عارف کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد
شاعر اشتباه می کند، ولی حسن نیت دارد. چون به اشتباه خود واقف می شود در سکوتی
بی فرجام فرو می رود. سه شاعر دیگر در برابر سردار سپه قد برمی افزایند و جان خود را بر سر
این کار می نهند. اما به جای بهار «واعظ قزوینی»، شبیه به او، که روزنامه نویسی گمنام، مدیر
روزنامه «رعد قزوین» و طرفدار سردار سپه است ترور می شود. بهار این اشتباه مضحک و در عین
حال تأسف آور را در قصیده بلندی جاودان کرده که قسمتهایی از آن را نقل می کنیم.

شب چو دیوان به حصار فلکی راه زدند
شب چو دیوان به حصار فلکی راه زدند
خشم در کثرت و قانون طلبان در قلت
خشم در کثرت و قانون طلبان در قلت
چارده تن به فضای فلک آزادی
چارده تن به فضای فلک آزادی
خواستند اهرمان تا ز کمینگاه مرا
خواستند اهرمان تا ز کمینگاه مرا
ناگهان واعظ قزوینی به کمینگاه رسید
ناگهان واعظ قزوینی به کمینگاه رسید
خبر آمد به مهادیو که شد کشته بهار
خبر آمد به مهادیو که شد کشته بهار
بار دیگر خبر افتاد که زنده است بهار
بار دیگر خبر افتاد که زنده است بهار
رهزنان راه زنده از پی نان پاره و زر
رهزنان راه زنده از پی نان پاره و زر
بازی‌ای بود سراسر به خطا و به دغل
بازی‌ای بود سراسر به خطا و به دغل
خاک در دیده صاحب نظران افکندند
خاک در دیده صاحب نظران افکندند
گرسنه محتشمان حلقه در یوزه گری
گرسنه محتشمان حلقه در یوزه گری
برتوای واعظ مسکین دل من سوخت از آنک
برتوای واعظ مسکین دل من سوخت از آنک
ره دیرینه نهادی و گرفتگی ره قوم
ره دیرینه نهادی و گرفتگی ره قوم
تا شدی فتنه دیوان سلیمان صورت
تا شدی فتنه دیوان سلیمان صورت
عوض موعظت و پند شدی صاحب رعد
عوض موعظت و پند شدی صاحب رعد
شدی از قزوین تا تمشیت رعد دهی
شدی از قزوین تا تمشیت رعد دهی

به هواخواهی قومی شدی از ره که نخست
 کشته وجه شبه گشتی و این بی‌بصران
 آن سگان بودند آماده آزدن ماه
 ماه و ماهی چو به سه حرف شبیهند به هم
 در تفتنی ره مرگ تو هواخواه زدند
 بدل من رخت از جمله اشباه زدند
 عفو عفی کرده و پنهان همه شب آه زدند
 پنجه بر ماهی مسکین بدل ماه زدند

بهار که دولت قاجار را «بیماری» می‌داند قدوم سردار سپه را «مرگ» می‌شمارد:
 بدرود گفت دولت قاجاری مرگ اندر آمد از پس بیماری
 سردار سپه، نخست می‌خواهد جمهوری به پا کند. مدرس و مصدق در برابرش
 می‌ایستند و بهار و عشقی هم. بهار می‌سراید:

جمهوری سردار سپه مایه ننگ است

و در شعر دیگر:

در کسوت جمهوری کوبد در شاهی ما ساده دل و دشمن مکار زرنگ است
 پهلوی، پس از چندی، این کسوت را هم به کناری می‌نهد و به صراحت دعوی شاهی
 دارد... باز هم مقاومت شاعر:

پهلوی تاج به سر برنهد از بدکاری است نیست آن تاجگذاری که کله برداری است
 حبس و تبعید و زبان بستن و مردم کشتن بهر تحصیل شهی، زشتی و بد کرداری است
 سلطنت،

بی‌رضامندی مخلوق سراسر بازی است بی‌هواداری مظلوم سراسر خواری است
 نکیه بر خواب رعیت مکن ای شه، زیرا خواب هر چند گران، عاقبتش بیداری است
 و تیشه به ریشه می‌زند: به بیداد گر رحم نمی‌کند:

مرض حرص تو را چاره نباشد به جهان به جز از مرگ که آن هم ز ره ناچاری است
 نتوان یافت شرف، زان که در این ملک خراب شرف از وحشت این بی‌شرفان متواری است
 از دشمنی پهلوی با آزادی (و برافکندن اساس مشروطیت) سخنها گفته‌اند، ولی کمتر
 کسی، جز بهار، توجه کرده است که حرص او در گرد آوردن مال رواج ضد اخلاق است و تباهی
 فرهنگ و معنویت.

پادشاه ز لجاج و ز طمع دست بدار که نباشد ز لجاج و ز طمع بدتر کار
 تو دگر شاه شدی نان رعیت مستان تو دگر سیر شدی گرسنگان را نفشار
 تا به کی گنج زر و سیم مهیا سازی؟ خویشتن بر سر آن حلقه زنی همچون مار
 حاصل کار تو بیرون ز دو حالت نبود یا بمانی تو یا خلع شوی چون قاجار
 گر بمانی به زر و سیم نداری حاجت و نمانی تو نماند نه ضیاع و نه عقار

نوبه احمدشاه بیچاره بین، کاحمدشاه چند غازی سر هم کرد به چندین مدت شاه حالیه به هر کار دخالت دارد نیست یک تن که به نظمیۀ نخوایده شبی نه به این شوری شور و نه به آن بی‌نمکی

.....

تو گمان داری کاغفال کنی روسان را^۵ وانگلیسان را سازی به خر خویش سوار این سیاست که تو داری غلط اندر غلط است

.....

پادشاهها سختم تلخ ولی تریاقی است که برندش ز پی دفع سمومات به کار اثر زهر تملق به تو کاری کرده است که به گردش نرسد زهر گزاینده مار

دنباله دارد

۱. اینشتین می‌گوید: «در جهان دانش، نوآوری نظریه پیشین را ویران نمی‌کند، بلکه بر آن سوار می‌شود.» در هنر و مخصوصاً در جهان شعر نیز چنین است؛ در اینجا مثال ساختمان درست نیست که بگوییم برای ساختن بنایی نو باید عمارت کهنه را ویران کرد. شعر کهن پایه شعر نو است که نباید متزلزل گردد.

۲. این تندی در کار شاعران و هنرمندان نازگی ندارد. بودلر شاعر مشهور فرانسه در شعری آورده است که از کوچه بانگ آبنگینه فروشی را می‌شنود، می‌رود و تمام آبنگینه‌هایش را می‌شکند و در پیش پایش می‌ریزد. و چارلی در صحنه‌ای از فیلم «لایم لایت» چون می‌خواهد دختر فالجی را که شفا یافته ولی شهامت راه رفتن ندارد بر سر غیرت و همت آورد کشیده جانانه‌ای نثارش می‌کند... جور استاد به ز مهر پدر. بهار شعر تندتر هم دارد:

تا رعیت خر است رندان را
بر خر خود سوار می‌بینم

۳. شاید طلب آن توقعی بیجا باشد. در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه شاعر ملی توانایی نداریم. حدود سال ۱۳۰۰ هم که هنگام شکفتن بهار و عشقی و فرخی و عارف است به گفته فرخی «دیو مهیب خودسری» قد علم می‌کند.

۴. اختلاف طبقاتی چون زخمی بر پیکر جامعه است. زخم را نه باید پنهان ساخت و نه باید تحریکش کرد.

۵. بر عکس تصور بهار، روسان زود و آسان اغفال شدند. بدین عنوان که رضاشاه نماینده «خرده- بورژوازی مرفقی ایران» و در نتیجه در تضاد با «دستگاه پوسیده فئودالی» است او را تقویت کردند و در برابر آزادپنخواهان ایران ایستادند، مثل همیشه...